



سلام دوست جون کفشدوزک!

۰۹۳۶۴۰۳۷۴۱۰

شنیدم تو یک پاهر مند هستی و بادوستای رنگیت نقاشی‌های خیلی خیلی خوشگلی می‌کشی. دوست داری نقاشی‌های قشنگت را برای من بفرستی؟ اسم و فامیلت را هم کنار نقاشیت بنویس

و بگو چندساله هستی و به کلاس چندم می‌روی. این‌جوری بیشتر باهم دوست می‌شیم. این نشانی تلگرام کفشدوزک هست منتظر نقاشی‌های قشنگت هستم.

خدای عزیزم سلام

خدای خوب و عزیز سلام
احوال شما چطور است؟ امیدوارم که از کارهای بنده‌هایت راضی باشی و اشتباهات ما را به بزرگی خودت ببخشی.
خدا جان مادرم همیشه می‌گوید دنیا خیلی کثیف شده است.
پدر هم گاهی اخبار روزنامه‌ها را که می‌خواند می‌گوید: دنیا خیلی کثیف است.
نمی‌دانم چرا همه همین حرف را می‌زنند، اما هیچ کاری نمی‌کنند.
به نظر من هر کسی از هر جایی که هست می‌تواند تمیز کردن دنیا را شروع کند.
من که خودم تصمیم دارم تمیز کردن دنیا رو از اتاق خودم شروع کنم.
به نظر شما آیا این بهتر نیست؟



از تو ممنونم

ای خدای بزرگ از تو ممنونم که به من یاد دادی از بادها حرکت کردن را بیاموزم و از ابرها سبک‌بال بودن را...
من از باران آموختم شستن غبارها را و از چشمه و رودها بیت رفتن و خسته نشدن را و از دریا بی کرانه بودن را...
پروردگارا با این آموزگارهایی که من دارم، چقدر خواندن مهربانی تو آسان است.



نویسنده: اسماعیل فیروزی
تمویرساز: زهره اقطاعی

خوانش کتاب «جلسه در جاکفشی»

کی از کی بهتره؟

یعنی توی جاکفشی چه خبر است؟ برای این که بفهمیم کتاب «جلسه در جاکفشی» را با هم می‌خوانیم.



۱

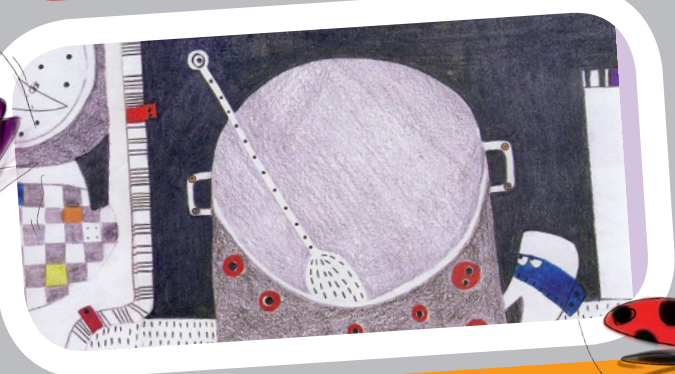
جاکفشی

خیلی زود برویم سر داستان. در یک جاکفشی خبرهایی هست. هر کدام از کفش‌ها هم در طبقه‌ای قرار دارند: طبقه اول دمپایی ابری کز کرده بود و خوابش نمی‌برد. کنارش کتانی سفید بوگندو خوابیده بود و خرخر می‌کرد. طبقه دوم کفش پاشنه‌بلند قرمزی که پایونی بزرگ رویش بود، به خواب ناز رفته بود. یک جفت کفش مردانه مشکی، یک جفت کفش نوک تیز و یک جفت کفش تابستانی هم توی جاکفشی است. خرخر کفش کتانی، کفش مردانه را ناراحت کرده، او از خودش تعریف می‌کند: «همه می‌دونند که من از همه مهم‌ترم! آقا مصطفی هر وقت بخواد مهمونی بره، منو می‌پوشه».

۲

پوتین و دمپایی ابری

پوتین هم از خودش تعریف می‌کند: «هر وقت برف میاد، ظاهره خانم منو می‌پوشه. آکه نباشم ساق‌هاش از سرما یخ می‌زنه، چون تو». دمپایی ابری هم درحالی که بدنش را کش می‌دهد، خودش را مهم می‌داند: «من یه عالمه کار می‌کنم، ادعایی هم ندارم». اما کفش مردانه و خانم پوتین به او می‌خندند: «آره، آقا مصطفی هر وقت می‌ره دست‌شویی تو را می‌پوشه». دمپایی ابری از این حرف خیلی ناراحت می‌شود، اما او هم جوابی دارد: «من هر وقت کثیف بشم، آقا مصطفی منو با آب می‌شوهره و نو می‌شم، ولی سر و روی شما رو با روغن سیاه می‌کنه».



۳

قهر دمپایی ابری

پوتین از خودش و کفش مردانه دفاع می‌کند: «اون روغن سیاه، اسمش واکسه. واکس از لوازم آرایش ماست، نمی‌بینی با اون چه قدر براق و خوشگل می‌شیم؟». دمپایی ابری خیلی دل‌نازک است. او قهر می‌کند: «حالا بهتون نشون می‌دم کی به درد بخور تره». تا پوتین و کفش بخوانند حرفی بزنند، دمپایی ابری از جاکفشی بیرون رفته: «دمپایی از لای در نیمه‌باز جاکفشی بیرون پرید و رفت پشت دیگی در گوشه حیاط قایم شد». کمی بعد آقا مصطفی به حیاط می‌آید تا وضو بگیرد، اما دمپایی اش را پیدا نمی‌کند.

۴

کفش مردانه توی حوض

آقا مصطفی به جای دمپایی، کفش مردانه را می‌پوشد: «شیر آب را باز کرد، صورتش را شست، بعد نوبت دست‌ها رسید». همین‌طور که آقا مصطفی وضو می‌گیرد، آب از شیر روی سر کفش مردانه می‌ریزد. موقع مسح پا، یک‌دفعه یک‌لنگه از کفش مردانه توی آب می‌افتد: «همین که خم شد تا مسح پا را بکشد یک‌لنگه از کفش مردانه لیز خورد و افتاد توی حوض. ماهی‌های قرمز از دیدن کفش ترسیدند و به گوشه‌ای پناه بردند». آقا مصطفی کفش را از توی حوض برمی‌دارد و آن را توی جاکفشی می‌اندازد.

جلسه در جاکفشی / نویسنده: فاطمه یوسف‌زاده / تصویرگران: نغمه صالحی، امیرعلایی / مشخصات نشر: تهران: انتشارات سرو یاسین، ۱۳۹۰ / مشخصات ظاهری: ۲۴ ص، مصور (رنگی) / گروه سنی: ب، ج



۵

آشتی کفش‌ها

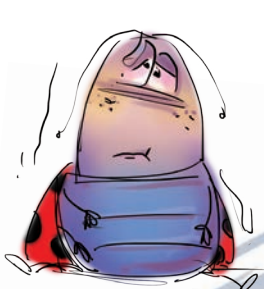
به کفش مردانه خیلی بد گذشته: «با آه و ناله به پوتین گفت: وای دارم می‌میرم. آکه دو روز منو این‌طوری بی‌پوشه حتما داغون می‌شم». بعد پوتین و کفش مردانه تصمیم می‌گیرند تا از دل دمپایی ابری دربیاورند. آن‌ها از جاکفشی بیرون می‌پرند و به دنبال دمپایی می‌روند: «بیا بیرون. بر گرد خونه. منظوری نداشتیم. شوخی کردیم. تو نباشی کار ما ساخته است...» دمپایی ابری هم که دل مهربانی دارد، حرف‌های آن‌ها را قبول می‌کند و به داخل جاکفشی برمی‌گردد.



قرار بود توی خانه مهمانی بگیرند. باید همه وسایل مرتب می‌شد. جارو شروع کرد به جارو کردن خانه، دستمال‌ها شروع کردن به پاک کردن گرد و خاک. دستمال‌ها بعد از پاک کردن گرد و خاک، پنجره را هم تمیز کردند، طوری که می‌شد عکس خود را توی پنجره ببینی. غذا داشت روی اجاق گاز قل‌قل می‌کرد. میوه‌ها هم بودند: سیب، موز، خیار و انگور توی ظرف، در یخچال نشسته بودند. شیرینی‌ها هم رفته بودند توی ظرف شیرینی‌خوری. آن طرف هم سفره شام آماده شده بود، بشقاب‌ها کنار هم روی سفره بودند. پارچ‌ها، لیوان‌ها، دیس غذاخوری که توی آن برنج می‌چیدند، ظرف خورش خوری که توی آن خورش می‌ریختند، نمکدان، هر کدام از این‌ها می‌دانست باید کجا باشد تا همگی با هم یک سفره قشنگ را درست کنند. اما انگار...!! سفره شام که آماده نشده بود. قاشق‌ها و چنگال‌ها هر کدام یک طرف نشسته بودند؛ قاشق‌ها یک سمت، چنگال‌ها هم سمت دیگر سفره. دیس غذاخوری گفت: «آهای! قاشق‌ها و چنگال‌ها در جای خودتان بنشینید».



دوستی قاشق و چنگال



دیس غذاخوری گفت: «خب، بعد چی شد؟» نمکدان کمی از نمک‌هایش را روی سالاد ریخت و گفت: «بعد چنگال گفت حالا که این طور شد، من با تو قهرم. قاشق هم گفت: حالا که این طور شد من هم با تو قهرم». دیس غذاخوری خیلی تعجب کرده بود: «خب، یک قاشق و چنگال با هم قهر کردند، پس چطور همه قاشق‌ها و چنگال‌ها از هم دورند؟» نمکدان جواب داد: «خب، یکی یکی همه با هم دعوا کردند، بعد هم قهر کردند». دیس غذاخوری به سمت قاشق‌ها رفت: «آهای قاشق‌ها! امروز مهمانی داریم. کمی بعد مهمان‌ها از راه می‌رسند، بر گردید کنار بشقاب‌ها، قاشق‌ها که اول با چنگال دعوا کرده بود، گفت: «خب، مهمان‌ها ببینند، ما آماده‌ایم». دیس غذاخوری که نگران بود، به قاشق نگاه کرد و گفت: «ولی تا شما کنار چنگال‌ها و هر دو کنار بشقاب‌ها نباشید، سفره شام آماده نیست».



بعد هم به سمت چنگال‌ها رفت: «آهای چنگال‌ها! امروز مهمانی داریم. کمی بعد مهمان‌ها از راه می‌رسند، بر گردید کنار بشقاب‌ها». چنگالی که اولین بار با قاشق قهر کرده بود، جواب داد: «خب، مهمان‌ها ببینند، ما آماده‌ایم». دیس غذاخوری همان حرفی را که به قاشق زده بود، به چنگال هم گفت، بعد به وسط سفره رفت: «همه ما از خانواده سفره هستیم که باید با هم مهربان باشیم. قهر کردن هم اصلاً کار قشنگی نیست. به جای قهر با هم حرف بزنید». بعد هم گفت: «برای این که سفره قشنگی داشته باشیم، همه باید در کنار هم بمانیم، قاشق‌ها و چنگال‌ها که حرف‌های دیس غذاخوری را شنیدند، یواش یواش به کنار بشقاب‌ها رفتند، بعد هم دست همدیگر را گرفتند و همان‌جا کنار بشقاب‌ها نشستند. حالا سفره شام آماده بود».



نویسنده: الهام صالح
تصویر ساز: زهره اقطایی

چهارشنبه ۲۰ دی ۱۳۹۶
۲۲ ربیع‌الثانی ۱۴۳۹ / ۱۰ ژانویه ۲۰۱۸
www.qudsonline.ir



ماجراهای

کله‌پوک و کله‌کوک

خواب زمستانی خوگالازی

کله‌پوک و کله‌کوک با هم دربارۀ زمستان صحبت می‌کردند. کله‌کوک زمستان را دوست داشت و خوشحال بود که زمستان شروع شده است. او با هیجان دربارۀ زیبایی‌های زمستان صحبت می‌کرد و با هیجان دربارۀ برف‌بازی و تیوپ‌سواری روی برف حرف می‌زد و خاطراتش را دربارۀ ساختن کله‌کوک برفی و خوگالاز برفی با شادمانی تعریف می‌کرد. اما کله‌پوک از زمستان خوشش نمی‌آمد و تنها چیزی را که توی زمستان دوست داشت، بخاری و تخت‌خوابش بود. او حوصله شنیدن میاد اصلاً حوصله برف‌پارو کردن ندارم و خیلی می‌ترسم که روی برف‌ها سر بخورم و پام بشکنه. کله‌کوک گفت: خب می‌شه روی جاهایی که یخ زده، شن و ماسه ریخت، نمک هم می‌تونه یخ‌ها رو آب کنه تا ما سر نخوریم. ولی من برف‌پارو کردن رو هم دوست دارم. کله‌کوک خاطرات شیرین برف‌پارو کردنش را هم برای کله‌پوک تعریف کرد. اما کله‌پوک با بی‌حوصلگی گفت که من اصلاً زمستان را دوست ندارم. کاش من یک خوگالاز وحشی بودم و همه زمستان را توی غار می‌خوابیدم.

کله‌پوک و کله‌کوک با هم خداحافظی کردند و کله‌پوک به طرف خانه‌اش می‌رفت که ناگهان یک خوگالاز وحشی پرید جلو و کله‌پوک را با دندانش گرفت و شروع به دویدن کرد. البته کله‌پوک خیلی دردتش نگرفت، چون لباس‌های زمستانی‌اش ضخیم بود و خوگالاز وحشی لباس‌های او را گاز زده بود. کله‌پوک که حسابی ترسیده بود، فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، اما هوا سرد بود و همه توی خانه‌هایشان بودند و درها و پنجره‌ها را بسته بودند و هیچ صدایی نمی‌شنیدند. خوگالاز وحشی کله‌پوک را بیرون از شهر برد. کله‌پوک گریه می‌کرد و التماس می‌کرد که خوگالاز وحشی او را نخورد، اما خوگالاز وحشی هیچ حرفی نمی‌زد. کله‌پوک دیگر حتی نمی‌توانست التماس کند. طفلکی کله‌پوک فقط گریه می‌کرد.



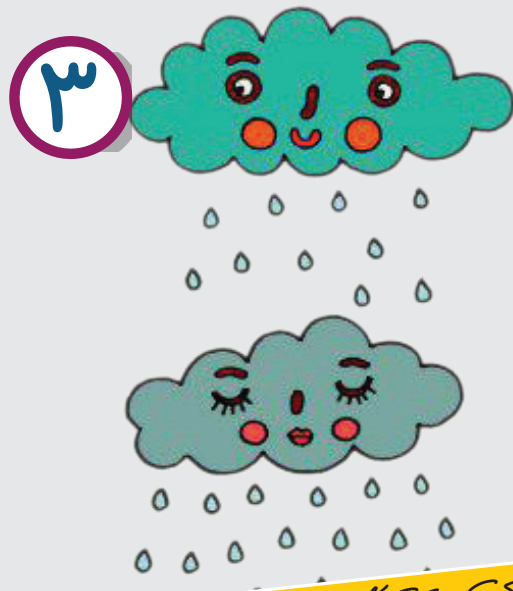
خوگالاز وحشی کله‌پوک را با خودش توی غار برد. وقتی کله‌پوک و خوگالاز وحشی وارد غار شدند، سه تا خوگالاز کوچولو پریدند جلو و گفتند: هورا، مامان اومد. کله‌پوک با گریه گفت: من رو آوردی که بچه‌ها بخورن؟ ولی من اصلاً خوشمزه نیستم. خوگالاز وحشی گفت: خودم می‌دونم که تو خوشمزه نیستی. ما خودم اصلاً از گوشت کله‌پوک‌ها خوشمون نمیاد. بچه‌های من هم گرسنه نیستند. کله‌پوک با تعجب پرسید: پس من رو اینجا آوردی؟ خوگالاز وحشی گفت: خودت گفتی کاش خوگالاز بودی و همه زمستون رو توی غار می‌خوابیدی. من خیلی خوابم میاد، ولی این بچه‌های بازگوش نمی‌خوابن. بچه‌های من فقط با قصه خوابشون می‌بره و من هر قصه‌ای رو که بلد بودم تعریف کردم و این بچه‌ها خوابشون نبرد. حالا تو توی غار پیش من مونی و برای بچه‌های من قصه تعریف می‌کنی تا خوابشون ببره. بعد مامان خوگالاز چشم‌هایش را ببسته خوابش برد.



امروز ظهر که سنبله از مدرسه بر می گشت، هوا ابری و بارانی بود. داشت از کنار بوستان محله به سمت خانه شان می رفت که چشمش به باباذری افتاد. باباذری نایلونی در دستش بود و می خواست روی یکی از گلدان های داخل بوستان بکشد. روی چند تایی دیگری هم که یکی شان کاکتوس بود نایلون کشیده بود.

سنبله به سمت باباذری رفت و گفت: «سلام باباذری، خدایه! چه کار می کنی؟ چرا روی این گل های طفلی نایلون می کشی؟ باباذری که از حرف سنبله خنده اش گرفت، با خنده گفت: «طفلی ها سرما می خورند خب! باید روی آن ها پلاستیک بکشیم تا سرما و آب زیادی نخورند و برای بهار حالشان خوب باشد! سنبله که فکر کرده بود باباذری دارد او را مسخره می کند، اخمی به ابروهایش انداخت و با لب و لوجه آویزان گفت: «چرا من رو مسخره می کنی باباذری؟! خب واقعاً گناه دارند، شاید بخواهند هوا بخورند. خفه نمی شوند زیر پلاستیک؟»

باباذری که متوجه ناراحتی سنبله شد، دستی به سر سنبله کشید و گفت: «ناراحت نشو دخترم، نمی خواستم ناراحت شی. از حرفت خنده ام گرفت. برای مراقبت از برخی گل ها باید حتماً در هوای سرد روی آن ها پلاستیک کشید و بعضی از آن ها را هم باید به مکان گرم تری برد. مثلاً کاکتوس اگر آب زیادی بخورد، در اثر باران و برف پلاستیک می شود، برای همین حتماً باید روی آن پلاستیک کشید و در جای گرم تری باشد.» سنبله گفت: «چه جالب. پس من هم بروم روی گل هایم پلاستیک بکشم.» باباذری گفت: اگر گل هایت داخل حیاط یا روی تراس هستند، آره، حتماً روی آن ها پلاستیک بکش تا سرما نخورند. اگر در خانه هستند نیازی به پلاستیک کشیدن ندارند و فقط باید به آن ها کم آب بدهی.»



باباذری روی گلهای نایلون می کشد

سنبله و گلهایش در زمستان!



چهارشنبه ۲۰ دی ۱۳۹۶
۲۲ ربیع الثانی ۱۴۳۹ / ۱۰ ژانویه ۲۰۱۸
www.qudsonline.ir



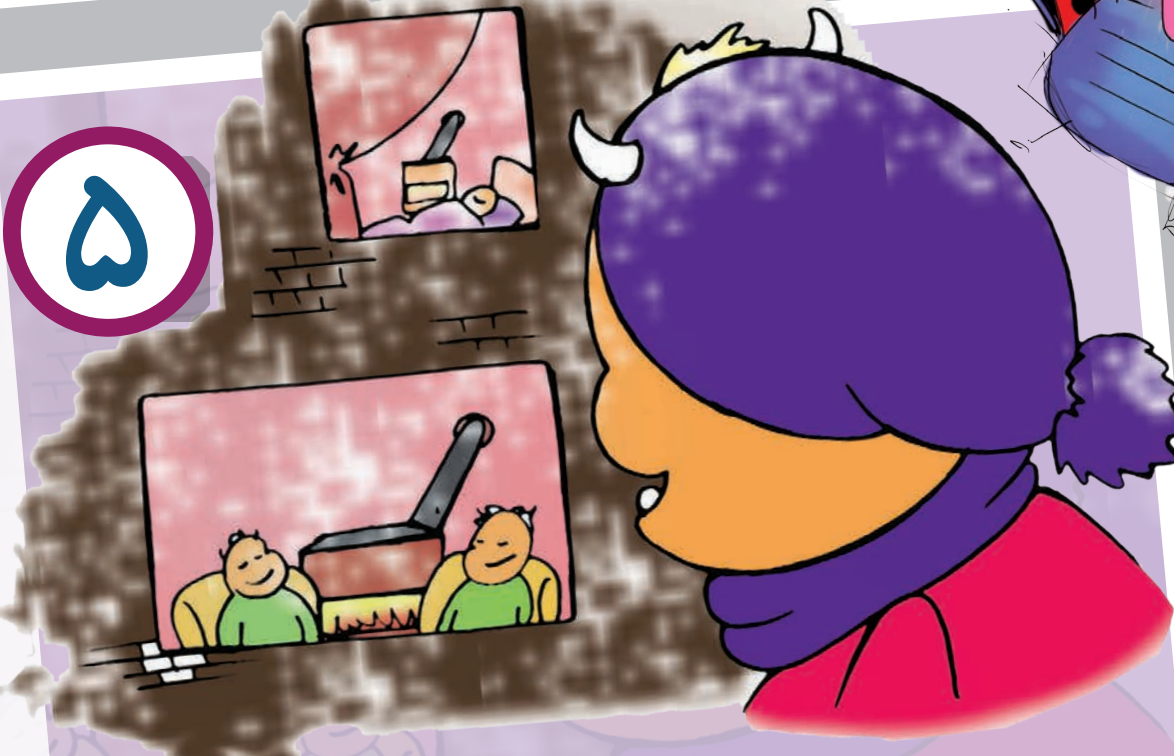
نویسنده: عاطفه حق کشایی
تصویرساز: عارفه حق کشایی



کله پوک وسط یک غار بود. یک خوگالاز بزرگ کنارش خوابیده بود و سه تا بچه خوگالاز منتظر بودند تا او برایشان قصه تعریف کند. کله پوک که تیک تیک از سرما می لرزید با خودش فکر کرد که دیگر دوست ندارد خوگالاز وحشی باشد و همه زمستان را در یک غار سرد بخوابد. بچه خوگالازها فریاد زدند: قصه تعریف کن! قصه تعریف کن! کله پوک پرسید: چه قصه ای دوست دارین؟ یکی از بچه خوگالازها شکلیه؟ کله پوک یاد خاطرات زمستانی کله کوک افتاد و با هیجان همه آن ها را برای بچه خوگالازها تعریف کرد، اما بچه خوگالازها باز هم نخواهیدند. اولی گفت: وای چقدر زمستون قشنگه! من هم دوست دارم برف بازی کنم و یک خوگالاز برفی بزرگ درست کنم. دومی گفت: من دوست دارم برف پارو کنم. سومی گفت: من هم دوست دارم روی برف ها سر بخورم و بعد هر سه تا بچه خوگالاز با هم گفتند: ما نمی خواهیم، ما دوست داریم همه زمستون رو بیدار باشیم، ما رو هم پا خودت به شهر کوکی پوکی ببر. کله پوک با تعجب پرسید: یعنی واقعا خاطرات کله کوک به نظر تون این قدر جالب بود؟! یعنی واقعا دوست دارین به جای خوابیدن برف پارو کنین!



کله پوک خیلی خوشحال بود که می توانست به شهر بر گردد، ولی او نمی توانست بچه خوگالازها را با خودش ببرد. او وسط غار ایستاده بود و از سرما تیک تیک می لرزید. بچه خوگالازها پرسیدند: شما کله پوک ها همیشه می لرزین؟ کله پوک گفت: نخیر! ما توی خونه هامون بخاری داریم و خونه های ما گرم هستند. بچه خوگالاز اولی پرسید: بخاری چیه؟ کله پوک گفت: یک چیزی که همه خونه رو گرم می کنه چون توش آتش داره. بچه خوگالازها با هم فریاد زدند: آتش؟! ولی مامان ما می گه آتش خطرناکه. ما جایی که آتش باشه نمی ریم. کله پوک گفت: درسته! شما باید توی غار سرد خودتون بخوابین تا مریض نشین. من هم باید توی خونه گرم خودم باشم. و بعد یک قصه درباره خطرات آتش و بخاری گفت و بچه ها که دیگر شهر کوکی پوکی را دوست نداشتند، خوابشان برد. کله پوک تا می توانست دوید و خودش را به شهر رساند و مستقیم به خانه اش رفت. حالا او زمستان شهر خودش را دوست داشت، حتی برف بازی و سر خوردن روی برف ها را هم دوست داشت. اما باز هم با خودش فکر می کرد بهترین چیز زمستان بخاری گرمش است.



بچه
من رو
گالازها
چرا
ون
با
ت و

چادر من



۱ چادر من خیلی قشنگ است
سبز و گلدار است و رنگی
هیچ کس اصلاً ندارد
چادری با این قشنگی

۱

۲ بر سرم وقتی که باشد
می شوم خوشحال و خندان
می شوم با آن حسابی
مثل خورشیدی درخشان

۲

۳ دوست دارم چادر من را
خوب شد آن را خریدم
واقعا خوش شانس بودم
چادری زیبا خریدم

۳

۴ می شوم انگار با آن
خانمی خیلی مؤدب
می کنم چادر سرم من
بعد از این خوب و مرتب

۴

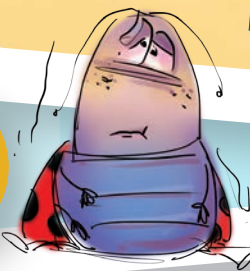
۵ بعد از این با چادر من
می روم خوشحال هرجا
دوست دارم واقعا من
این حجاب و چادر را

۵



چهارشنبه ۲۰ دی ۱۳۹۶
۲۲ ربیع الثانی ۱۴۳۹ / ۱۰ آذرماه ۲۰۱۸
www.qudsonline.ir

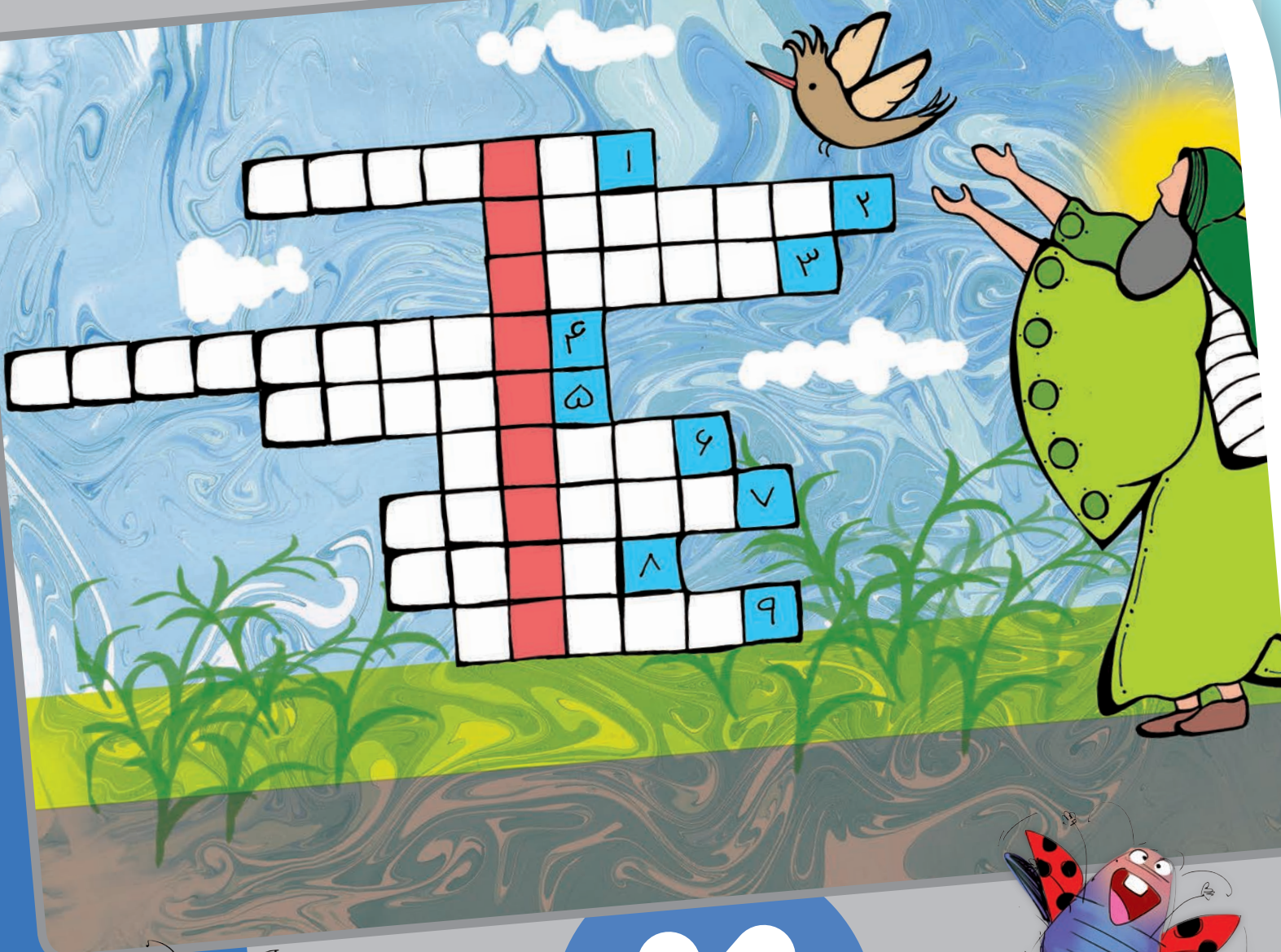
۴



شاعر: لیلا خیامی
تصویر ساز: ترکس هاشمی



۱- یک روز هدهد برای حضرت سلیمان خبر آورد که در یک سرزمین زنی را دیده است که به مردم حکومت می کند و همه چیز حتی یک تخت دارد.
۲- کسانی که در آن سرزمین که اسم آن سبا بود زندگی می کردند، به جای این که خدا را بپرستند، را می پرستیدند.
۳- وقتی هدهد این خبر را به حضرت سلیمان داد، سلیمان به او گفت که باید برود و راجع به آن ها کند.
۴- حضرت سلیمان یک نامه برای ملکه سبا نوشت و به هدهد گفت آن را برایش ببرد و ببیند که او چه نشان می دهد.
۵- حضرت سلیمان توی نامه نوشته بود که بهتر است «به سوی من بیایید، در حالی که خدا هستید».
۶- ملکه سبا تصمیم گرفت برای این که جنگی پیش نیاید برای حضرت سلیمان گرانبهائی بفرستد.
۷- بعد از این که ملکه سبا تصمیم گرفت پیش حضرت سلیمان برود، سلیمان هم برای این که قدرت غیبی خودش را به او نشان بدهد تصمیم گرفت تخت او را به قصرش بیاورد. بعد از آوردن تخت، او به بقیه گفت این به خواست خداوند بوده است، چون او می خواهد مرا کند و ببیند من او را شکر می کنم یا نه.
۸- بعد از این که ملکه سبا وارد قصر حضرت سلیمان شد فکر کرد آنجا یک نهر آب قرار دارد، ولی حضرت سلیمان به او گفت که آنجا قصری از بلور است.
۹- بعد از این که ملکه سبا وارد قصر شد و چیزهایی که آنجا بود را دید به خداوند آورد.



جدول شماره ۱۴

سلام دوست کفشدوز کی عزیز! دوست داری یک جدول جدید حل کنی؟ این جدول باز هم درباره یکی از داستان های حضرت سلیمان است. برای حل کردن جدول یکبار دیگر معنی آیه های ۲۰ تا ۴۴ سوره نمل را بخوان، این طوری می توانی به راحتی جواب سؤال ها و رمز جدول را پیدا کنی



نویسنده: منصوره گلی
تصویر ساز: فاطمه آقابلی